# ۶۸ ثانیه به اجرای این اپرا مانده است

مجموعه‌ی شصت و هشت غزل نو

مریم جعفری آذرمانی

# ۶۸ ثانیه به اجرای این اپرا مانده است

مجموعه‌ی شصت و هشت غزل نو

مریم جعفری آذرمانی

فهرست‌نویسی پیش از انتشار کتابخانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران

سرشناسه: جعفری آذرمانی، مریم، ۱۳۵۶-
عنوان و نام پدیدآور: ۶۸ثانیه به اجرای این اپرا مانده است. / مریم جعفری آذرمانی.
مشخصات نشر: تهران: فصل پنجم، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری: [۸۰]ص.
شابک: 978-600-5504-56-9
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: شعر فارسی قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۶ش ۷۷۵۴۶ع / PIR ۸۰۰۳
رده‌بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۷۶۲۴۵

فصل پنجم

# ۶۸ ثانیه به اجرای این اپرا مانده است

## مریم جعفری آذرمانی

**ناشر:** فصل پنجم
**چاپ اول:** تهران ـ ۱۳۸۹
**شمارگان:** ۱۱۰۰ نسخه
**طراحی متن و جلد:** آتلیه امینان ۶۶۴۰۶۷۶۰
**لیتوگرافی:** سحر، **چاپ:** عرفان، **صحافی:** ولیعصر
**شابک:** ۹ـ۵۶ـ ۵۵۰۴ ـ۶۰۰ ـ ۹۷۸
**بها:** ۲۷۰۰ تومان
**حق چاپ برای ناشر محفوظ است.**
**صندوق پستی ناشر:** ۱۴۶۶۵/۱۵۹۵
**ایمیل شاعر:** marypoetry@yahoo.com
**مرکز پخش:** میدان انقلاب، ابتدای کارگرجنوبی، کوچه مهدیزاده، شماره ۴، واحد ۱۰
**تلفن:** ۶۶۹۰۹۸۴۷ ـ ۰۹۱۲۱۴۹۴۳۰۲ ـ ۰۹۱۲۱۵۹۱۸۹۱ **تلفکس:** ۸۸۳۷۴۱۳۸

فَلَا أُقْسِمُ بِمَا تُبْصِرُونَ وَمَا لَا تُبْصِرُونَ

قرآن/ حاقه/ ۳۸ و ۳۹

به:

وحید

# فهرست

۱. من ساکنِ چشم‌های خویشم ـ صاحب‌نظرانِ ذرّه‌بینم ـ/ ۱۱
۲. چه ترس دارم که می‌کنی تبسّمی مختصر به من/ ۱۲
۳. پوستم به لایه‌های تن رسیده است/ ۱۳
۴. در تمام خود غرقم مثل قطره در دریا/ ۱۴
۵. نه به شک کرده‌ام یقین، نه به ایمان رسیده‌ام/ ۱۵
۶. با همان نور که از پیرهنم رد شده است/ ۱۶
۷. گوشها بسته دهان‌ها بازند، کر شدم بس که شنیدم از هیچ/ ۱۷
۸. چه نیازی‌ست که این رود به دریا برسد/ ۱۸
۹. ستون نمانده در این خانه‌ی مزار شده/ ۲۰
۱۰. نیاز نیست که شعرش کنم زمستان را / ۲۱
۱۱. از سیرتم به صورت زیبا رسیده‌ام/ ۲۲
۱۲. پشت صخره دستی دید گفت دست دیگر کو؟/ ۲۳
۱۳. نرو خورشید... نشنید و به سمت کوه، راهی شد/ ۲۴
۱۴. منم که هر چه که خوبی‌ست بیش و کم کردم/ ۲۵
۱۵. آغوش واکرده بودی با دست‌هایی مردّد/ ۲۶
۱۶. حیله می‌بارد اگر از چار سمت کهکشان‌ها/ ۲۷
۱۷. آفریننده‌ی لجوج! آسمان‌زاده‌ات منم/ ۲۸
۱۸. جوهر نشست بر کاغذ تا آبروی من باشد/ ۲۹
۱۹. مفعولُ فاعلن، پا روی پلّه‌ها/ ۳۰
۲۰. بد و خوب باشد چه بهتر که بدتر/ ۳۱
۲۱. ـ چرا؟ ـ از بس صداها را درون چیزها می‌دید/ ۳۲
۲۲. یک قدم پیش نرفته دو قدم برمی‌گشت/ ۳۳

۲۳. تا پری باز در صحنه اجرا کند نقش ابلیسی‌اش را/ ۳۴
۲۴.کنار جاده‌ی خاکی علامتی‌ست کبود/ ۳۵
۲۵. خدا نبوده و هرگز خدا نخواهد شد/ ۳۶
۲۶. گر چه آورده‌ام تاب فرزانگی/ ۳۷
۲۷. نه خورشیدم، که استعداد خورشیدم ولی اغلب/ ۳۸
۲۸. وقتی نفس را می‌کشم حتما هوایم هست/ ۳۹
۲۹. ـ پس دید و باورش هم کرد... من با دو چشم ناباور/ ۴۰
۳۰. مردِ خیابان، در زمستان، گرم مردن بود/ ۴۱
۳۱. باید به گریه شعر بگویم پس ابر پاره پاره‌ی من کو؟/ ۴۲
۳۲. جهان ویران نخواهد شد امیدی نیست/ ۴۳
۳۳. سری از دار آویزان، زبانش را درآورده‌ست/ ۴۴
۳۴. بِایستم اگر جشن سایه‌ها این‌جاست/۴۵
۳۵. دیوارها با موش‌هاشان گفتگو کردند/ ۴۶
۳۶. پس زندگی هر روز حرفی تازه‌تر دارد /۴۷
۳۷. چگونه باز بمیرم؟ که بس نمی‌بیند/ ۴۸
۳۸. بخند مثل عروسک اگر چه زیبا نیست/ ۴۹
۳۹. با چشم‌های بسته می‌بینم نمی‌بیند/ ۵۰
۴۰. شکاف سنگ، دهانی به سمت باران بود/ ۵۱
۴۱. اگر چه قدرتم از انتقام بیشتر است/ ۵۲
۴۲. پایین تر از بالا نشسته روبروی در/ ۵۳
۴۳. نه! جایگاه من اینجا نبوده است جهان!/ ۵۴
۴۴. دیدم که رد شدند ولی او ندیده است/ ۵۵
۴۵. مداد اگرچه فقط کار می‌دهد دستم/ ۵۶

۴۶. در جایگاه اصلیِ انسان نشسته است/ ۵۷
۴۷. قدر غرورم را نمی‌دانی از قدرتم این بس که انسانم/ ۵۸
۴۸. به نام شعر در این نامه نام مریم نیست / ۵۹
۴۹. اگرچه درد تو هرجا رسیده دست به دست/ ۶۰
۵۰. برای نشر حقیقت هوا رسانا نیست/ ۶۱
۵۱. هم کسی صادقانه مادر نیست، هم نزاییده مادرند همه/ ۶۲
۵۲. چرا؟ چون سخت می‌ترسم اگر تکرار خواهد شد/ ۶۳
۵۳. شاعری آسان نبوده است، با کلماتی که می‌بَری/ ۶۴
۵۴. ـ کجا؟ ـ ...تا رسیدم گلوگاه کوهی که اِنسان ندارد/ ۶۶
۵۵. چه شهر کوری! چه می‌شود دید جز کبودی؟/ ۶۷
۵۶. من چه گفتم به دختر که ترسید؟ ساعت خواب‌ها را عوض کرد/ ۶۸
۵۷. شاید این شعری که می‌گویم کمی هم مستند باشد/ ۶۹
۵۸. شبیهِ برگی که زیر باران به جز درختش کسی ندارد/ ۷۰
۵۹. با نمای شطرنجی آسمان خراش اینجاست/ ۷۱
۶۰. ...این‌که فرقی ندارد بدی را، کرده بودید یا کرده بودم/ ۷۲
۶۱. گوش کن اگر تحمّلت، از دو قطره بیشتر شده‌ست/ ۷۳
۶۲. فکر می‌کردم که آزاد است شهر بی‌قفس/ ۷۴
۶۳. بریده‌اند و ... اگر وقت دوختن برسد/ ۷۵
۶۴. در جهانی که غیر از این‌جا نیست/ ۷۶
۶۵. شعور بیشتر از این؟ که در برابر دریا/ ۷۷
۶۶. دیگر چه می‌خواهد از آوار؟ دستی که هر جایی کشیده‌ست/ ۷۸
۶۷. به هوش باش که آتش هوا عوض کرده‌ست/ ۷۹
۶۸. نور، از جان شب چه می‌خواهد؟ که قدم در قدم حضورش را/ ۸۰

من ساکنِ چشم‌های خویشم ـ صاحب‌نظرانِ ذرّه‌بینم ـ
بی‌جاترم از بزرگیِ خود، پس جای کسی نمی‌نشینم

دریا شده اشک، دست من نیست تا پاک کنم گریستن را
گِل پر شده در شیار صورت، خاک است درون آستینم

بیگانه‌ی خاکم و تنم خاک، من زنده‌ام و نفس، نفس نیست
از گرمی و سردی‌ام نترسان بی‌آب و هواست سرزمینم

می‌آید و خوب دیدنِ او، از حلقه‌ی مردمک محال است
باید که دو چشم را ببندم تا صورت مرگ را ببینم

۸۶/۴/۲

چه ترس دارم که می‌کنی تبسّمی مختصر به من
اگر چه من گریه می‌کنم بخند حتّا اگر به من

صد آفرین بر عدالتی که جز برابر نداده است
که خنده را بیشتر به تو، که گریه را بیشتر به من

دو دستِ پنهان در آستین، چه می‌شناسد من و تو را!
طبیعی است این که می‌زند شکوفه بر تو، تبر به من

نبودنم دیدنی نشد، به بودنم خیره می‌شوم
چرا بگریم مگر تو را، چرا بخندی مگر به من

۸۶/۵/۶

پوستم به لایه‌های تن رسیده است
تنگیِ تنم به پیرهن رسیده است

وای اگر بگویمش زبانه می‌کشد
درد دل که بی‌تو تا دهن رسیده است

گوش کن که آه هم نمی‌کشم، اگر
نوبتِ شکایتی به من رسیده است

هیچ کس نبود جز من و تو، پس چرا
داستان ما به انجمن رسیده است

سایه‌های رابطه، همین درخت پیر
تا کرانه‌های هر چمن رسیده است

مریمم شریکِ آدمی نبوده‌ام
سیبِ دیگری به دست من رسیده است

۸۶/۵/۹

در تمام خود غرقم مثل قطره در دریا
دل شکسته از باران تا نشسته بر دریا

بس که تر شد این بستر، قطره قطره می‌زاید
قطره‌ها کنارِ هم، مادر و پدر، دریا

سال‌ها برای خود، مادر و پدر بودم
هیچ کس شبیهم نیست هیچ کس مگر دریا

از کسی نمی‌ترسم جز خودم مهم‌تر کیست
ترس من فقط این است: وای اگر اگر دریا...

۸۶/۵/۲۴

نه به شک کرده‌ام یقین، نه به ایمان رسیده‌ام
نه محال است ذاتِ من، نه به امکان رسیده‌ام

نه بهشتْ آرزوی من، نه زمینْ های و هوی من
چه کسی را خدا کنم که به شیطان رسیده‌ام

منم و نیمه‌راه من، چه نبود اشتباه من؟
نه به خود بازگشته‌ام نه به پایان رسیده‌ام

دل من شکل من شده، وَ چنان گریه کرده‌ام
که به همراه بغض خود، به گریبان رسیده‌ام

۸۶/۶/۲۷

با همان نور که از پیرهنم رد شده است
روح آواره‌ام از مرز تنم رد شده است

از لبم بُگْذر و بردار غزل را و ببوس
تا به گوشَت برسد از دهنم رد شده است

هیچ کس نیست به تنهایی خود تن بدهم
جنس، درد است که از مرد و زنم رد شده است

چه سبُک می‌دود این وزن در اندیشه‌ی من
تا به هر قافیه دستی بزنم رد شده است

آمدی تا بکُشی زندگی‌ام را ای شعر
گورِ من باش که مرگ از کفنم رد شده است

۸۶/۶/۳۰

گوش‌ها بسته دهان‌ها بازند، کر شدم بس که شنیدم از هیچ
با دو تا چشم خودم سر کردم جز بدی هیچ ندیدم از هیچ

شادی‌ام ظاهر و پنهان شده غم، روحِ من بیشتر از تن شده کم
همه در همهمه، من در همه‌ام، به همین هیچ رسیدم از هیچ

آرزویی که ندارم در سر، از امیدی به امیدی دیگر
خطّ گمراهیِ من دایره شد تا سرِ هیچ دویدم از هیچ

ـ گرچه در دست کسی فال تو نیست حال من بهتر از احوال تو نیست
مریم! این شعر مگر مال تو نیست؟ ـ آی بس کن که بریدم از... هیچ

۸۶/۷/۵

چه نیازی‌ست که این رود به دریا برسد
شب به شب ترسم از این است که فردا برسد

گریه‌ی کوسه‌ی غمگین، شده دریایی شور
شورِ این گریه در آمد که به دریا برسد

-اشک‌های تو، همه، نطفه‌ی مروارید‌ند،
هقِ هقِ تو، که به رویای صدف‌ها برسد

کوسه! صیاد می آید که نجاتت بدهد
گریه بس کن که به تو، چشمِ تماشا برسد

خاک، مرگ است تو در بستر من خواهی مرد
ساحلم، بر تنِ من، روزِ مبادا برسد

چه کنم با دل ساطوری ماهی‌گیران؟
چه نکردند که کار تو به این جا برسد؟

تکّه تکّه، تنت از تور بیاید بیرون
وقت تشویش و تقلّا و تمنّا برسد

مریم جعفری آذرمانی

پیش دریا زده‌ها، بودنِ تو نابودی‌ست
جز ضرر هیچ نداری که به دنیا برسد

کوسه! از دور، تماشای تو زیباتر بود
باز اگر هم به نظر، مرگ تو زیبا برسد

۸۶/۱۱/۱۹

ستون نمانده در این خانه‌ی مزار شده
به غیر درد، که بر زخم، استوار شده

بگو چه جای شکایت در این عریضه‌ی فقر
چه جای شکر بر این ننگِ افتخار شده

مباد غنچه! که میلِ شکفتنت باشد
که پوست می‌درد از تو، بهارِ هار شده

ببین که در تن ابلیس، امنیت جاری‌ست
نَعوذُ بِاللّه اگر شعر من شعار شده

خرابه‌ای‌ست جهان، سر به داری‌ات بهتر
که نیست راه فرار از طنابِ مار شده

دوبارگی کن و برگرد ای گذشته‌ی خوب
بیا که نوبت تنبیهِ روزگار شده

۸۶/۱۲/۲۸

مریم جَعفری آذرمانی

برای حسین منزوی

نیاز نیست که شعرش کنم زمستان را
بهارِ یخ زده توصیف می‌کند آن را

چراغ، مرده ولی زخم هست و می‌سوزد
به درد خو کن و بنویس شعرِ درمان را

اگرچه سفره‌ی درد است شاد باش از این
که بار زخم، سبک می‌کند نمکدان را

خیال شهر اگر از جیغ جغد آلوده‌ست
سپاه آدم برفی قُرُق نکرد آن را

به حکمِ حنجره‌ی زخمی‌ات تغزّل کن
مگر صدای تو پارو کند زمستان را

میان کوه و کمر رشته رشته خون جاری‌ست
به خطّ میخی باید نوشت باران را

۸۷/۱/۴

از سیر تم به صورت زیبا رسیده‌ام
این بار از درون به تماشا رسیده‌ام

هم‌پای دارکوب نکوبیده‌ام دری
بی‌پاتر از نسیم، به هر جا رسیده‌ام

کوهی نبود رود به دنیا بیاورد
قائم به ذاتِ خویش به دریا رسیده‌ام

خندیدنی نبود جهان، دیدنی نبود
من از نگاه و خنده به حاشا رسیده‌ام

می‌دانم آن‌چه هست نمی‌دانم آن‌چه نیست
بی‌کوششی به حلّ معمّا رسیده‌ام

تقویم روزهایم از امروزها پر است
دیروز را ندیده به فردا رسیده‌ام

۸۷/۲/۴

پشت صخره دستی دید گفت دست دیگر کو؟
روبروش اقیانوس، قطره! خطّ آخر کو؟

صخره را نَوَر دیدم دیدمش که خوابیده
دست دیگرش قلّاب، طعمه‌ی مقدّر کو؟

مرده چشم را بسته، مرگ را نمی‌بیند
آه، بی‌نفس، ماهی، در هوا شناور کو؟

آی مرگِ تکراری! بس کن این نبودن را
جز تویی که هی هستی، بودنِ مکرّر کو؟

حلقه زد به چشمانم اشک‌های اقیانوس
غیر از این سرِ گریان، گریه‌ی مدوّر کو؟

از عبور آبی‌ها، تر شدن نمی‌خواهم
آسمان! بیا پایین، پَر شدم کبوتر کو؟

۸۷/۲/۱۱

نرو خورشید... نشْنید و به سمت کوه، راهی شد
و عکس ماه افتاد و تمام چشمه، ماهی شد

نمی‌شد سد بکارم روبه‌رویش تا که برگردد
و رفت و رنگ اقیانوس هم، رنگ کلاهی شد

که هر شب آسمان کهنه می‌پوشید و می‌پوشد
جهان هم تا جهنّم را بگوید حلقِ چاهی شد

زمین چرخید و هی چرخید و هی چرخید دور من
که دیگر چشم من، محوِ تماشای سیاهی شد

گلو را وا کن و بالا بیاور غصه‌هایت را
حقیقت را بخور، تلخ است، امّا سیر خواهی شد

۸۷/۴/۱۶

منم که هر چه که خوبی‌ست بیش و کم کردم
اگر چه گاهی از اوقات هم ستم کردم

به پای دیگِ جهنم نشستم و شب و روز
از آتشی که به پا کرده بود کم کردم

به آبِ توبه، تمام بهشت را شستم
بهشت جای خودم بود پس خودم کردم

همیشه هر چه دلم خواست هیچ‌وقت نشد
همیشه از لج او هر چه خواستم کردم

چنان تمام تنم را به تازیانه گرفت
که اعتراف به کار نکرده هم کردم

سلام! خسته نباشی فرشته‌ی مطرود
کنار من بِنشین تازه چای دم کردم

۸۷/۴/۱۸

آغوش واکرده بودی با دست‌هایی مردّد
جمعیّت و خنده، گاهی، تنهایی و گریه، ممتد

از شاه‌راهت گذشتند هرگز ولی برنگشتند
تشویش و شرم و شکایت، بی‌وقفه در رفت و آمد

چیزی نمی‌آید از خوب، خوب آرزویی محال است
از خود نپرسیده بودی جز بد چه می‌آید از بد؟

با خنده‌هایت نپوشان نقصانِ این ناکسان را
هرگز کمالی ندارند این مردهای مجرّد

در سینه‌ی مهربانت جز حسّ مادر شدن نیست
با سنگ خوابیدی امّا... کوهی به دنیا نیامد

۸۷/۵/۱۵

حیله می‌بارد اگر از چار سمت کهکشان‌ها
چتر را وا کن که شاید در امان باشی از آن‌ها

وقت پرواز است دیگر جا ندارد خاکِ بی‌جان
گورها آتش گرفت از اصطکاک استخوان‌ها

بارِ باران روی دوشم بود و افتادم به دریا
هی به قلبم تیر می‌زد لشکرِ رنگین‌کمان‌ها

تا نمیرند از عطش، رگ‌های دریا را بریدم
هفت لیوانْ خون جدا کردم برای آسمان‌ها

تا زمین از بَرْکَت شیطان به نفرین خو بگیرد
سفره‌ها را باز کردم سیب‌ها چیدم در آن‌ها

سفره‌ها حوّا به حوّا پر شد از بس سیب چیدم
پشت سر، آدم به آدم می‌رسیدند از کران‌ها

تا نمازت را بخوانی رو به رویت می‌نشیند
او که یک عمر است دور افتاده از نام و نشان‌ها

آی صلحِ مصلحت‌بین! وقت آزادی رسیده
حرفِ چاقو را درآور، از گلوگاهِ زبان‌ها

۸۷/۵/۲۳

آفریننده‌ی لجوج! آسمان‌زاده‌ات منم
غیر بودن چه چاره‌ای؟ روحت افتاده در تنم

من نبودم تو بوده‌ای، بودنم، لطفِ بودنت
گفتم: ای تو! تو کیستی؟ گفتی: ای تو! منم منم

آن‌قَدَر از تو پر شده، باورِ من، ورم شده
جای من گریه کن کمی، من که چشمی سترونم

زنده از بی‌بهانگی، خسته از جاودانگی
هستم این‌جا و جای من خالی اَست از نبودنم

در عدم از وجودِ من گفته‌ای با فرشته‌ات
با وجودِ عدم بگو پس چرا جان نمی‌کَنم

۸۷/۵/۲۵

جوهر نشست بر کاغذ تا آبروی من باشد
تا تر کند زبانم را تا در گلوی من باشد

باید که نرم‌تر باشی حتّا اگر سیاهی هست
چون در توان هرکس نیست یک تار موی من باشد

از ما نگو برای من، از جمعِ هیچ بیزارم
تقدیر هر ضمیر این است در جستجوی من باشد

امّا حقیقتِ گریان! من واقعی‌تر از مرگم
پنهان نمانده حرفی تا رازِ مگوی من باشد

من زنده‌ام که می‌خندم شادی شرافتی محض است
هرگز شرّف ندارد مرگ تا رو به روی من باشد

۸۷/۵/۲۶

مفعولُ فاعلن، پا روی پلّه‌ها
مستفعلن فَعَل، گم کرده‌ام تو را

دریا نداشتم تا گریه‌ات کنم
من را به خود ببخش، ای دردِ بی‌صدا

یک پلّهْ روبرو یک پلّهْ پشت سر
پایینْ سیاه‌چال، بالاترم کجا

ای مرگِ راستین! باید ببینمت
شاید دوا کنی این زخم کهنه را

از جاودانگی سبقت گرفته‌ام
تأخیرتر نکن آه ای عدم بیا

۸۷/۶/۳۱

بد و خوب باشد چه بهتر که بدتر
چه باید ببینم به جز وهم باور

زبان وا کن ای من بگو صادقانه
که جغدی نشسته‌ست جای کبوتر

تعجب ندارد کسی جای خود نیست
اگر گوش‌ها کور اگر چشم‌ها کر

حواسم غزل را به خون می‌کشاند
مذاقِ تغزّل ندارم که دیگر

امیدی نمانده‌ست، جز یأسِ فردا
که هر روز باید بیفتد عقب‌تر

که از خود نپرسیدم اصلا چرا شعر
همین شور کافی‌ست دیگر چرا شر

زبان‌های دیوار را قفل کردم
ولی حرف آوار، در آمد از در

روانم به من گفت: خاکی نه انسان
زنی شکل شن در بیابان شناور

۸۷/۷/۷

ـ چرا؟ ـ از بس صداها را درون چیزها می‌دید
که دیگر، چیزها را یک‌سره شکل صدا می‌دید

چه خوش‌بین بود روحِ او که در تشدیدِ تنهایی
هر آیینه، نه انسان بلکه موجودی دو پا می‌دید

که در تصویر، شک می‌کرد شاید چارپا باشد
دو دستِ شاعرش را با دو پا، هم‌راستا می‌دید

ـ تنش روی زمین بوده سرش هم روی تن بوده
نه پایین و نه بالا پس حقیقت را کجا می‌دید؟

ـ حواسش پنج حسّش نه، که احساسات او بودند
زبانش تلخ را می‌گفت و چشمش زشت را می‌دید...

ولی حسّ ششم شعر است، شاعر خوب می‌داند
که مردم هیچ چیزی را نمی‌دیدند تا... می‌دید

۸۷/۷/۱۲

یک قدم پیش نرفته دو قدم برمی‌گشت
سایه‌ای پشتِ سر سایه‌ی دختر، می‌گشت

چاردیوار تنش طاقت آوار نداشت
روح دیوانه ولی در به درِ در می‌گشت

باورش در خودِ او بود، اگر پنهانی
در پیِ باورِ خود، این ور و آن ور می‌گشت

ـ وای اگر عشق، خدا بود چه‌ها می‌کردم
عقلِ شیطان زده دنبالِ مگر شر می‌گشت؟

کاش وقتی جلوی ساعت، آیینه گذاشت
محضِ تفریح، زمان هم به عقب برمی‌گشت

۸۷/۷/۱۲

تا پری باز در صحنه اجرا کند نقش ابلیسی‌اش را
بی‌رمق گفت مرسی و... زد بر تنش عطر پاریسی‌اش را

شیشه‌ی گِردِ عطرش همان جام جم بود و می‌دید در آن
سرگذشتی که آغاز می‌کرده فصل دگر دیسی‌اش را

پس نپرسید آیا تنی مانده تا باز بفْروشد آن را
لب، اگر تر کند، دیوِ سرما ترک می‌زند خیسی‌اش را

کوچه با آن همه خانه، باید کنارِ خیابان بخوابد
شوهرانش نباید ببینند حالا زمین‌لیسی‌اش را

پالتوهایِ مردانه بی‌اعتنا از کنارش گذشتند
برف پوشانده دیگر خودش را و آن عشقِ تندیسی‌اش را

۸۷/۷/۱۳

کنار جاده‌ی خاکی علامتی‌ست کبود
درخت بود و نبود آن سیاهْ خطّ عمود

یکی که عکس خودش را گرفت و راه افتاد
به انتظار نشسته‌ست در کناره‌ی رود

دهانِ بازتری خیره داد زد که: به جز
دو چشمِ بسته چه دیدید در برابر دود؟

ـ نشد که خوب بخوانیم خطّ آتش را
تمام منظره را مه کشید ابرِ حسود

به دست‌های زمین‌گیر هم‌چنان می‌رفت
به جز غبار چه باری به دوش جادّه بود؟

۸۷/۷/۱۳

خدا نبوده و هرگز خدا نخواهد شد
از این مقایسه، انسان، رها نخواهد شد

کلیدها زخمی، دست‌هایمان بسته
و قفلِ این درِ نشکسته وا نخواهد شد

چطور دفتر تقدیر را مچاله کنیم
که گوشه‌ی ورقش هیچ تا نخواهد شد

نشسته اَست و تو در پیش پاش می‌افتی
و مرگ، صندلی‌اش جا به جا نخواهد شد

در این شمارش معکوس باز نوبت کیست
که وقت فاجعه از خواب پا نخواهد شد

۸۷/۷/۱۵

برای نیما یوشیج

گرچه آورده‌ام تابِ فرزانگی
خسته‌ام می‌کند شغلِ دیوانگی

می‌شناسم کی‌ام باز ناراضی‌ام
خانه‌ی ابری‌ام رو به ویرانگی

حسرتِ پا شدن فکرِ نیما شدن
در گلو جا شدن، نای افسانگی

نامه‌ای بی‌صدا آشنایم کجا
کُشت آخر مرا، غربتِ خانگی

ببرِ مازندران، توی بیشه، نهان
می‌کِشد هم‌چنان، درد بیگانگی

۸۷/۷/۱۸

نه خورشیدم، که استعدادِ خورشیدم ولی اغلب
شبیه ماهِ پشتِ ابر، جا می‌مانم از هر شب

به پای اعتقادم سوختم تا زندگی کردم
کجا فصل زمستان می‌فروشد مرگِ لامذهب

درِ درد است و حتما رو به درمان وا نخواهد شد
مگر جز تو طلب کردم که دور افتادم از مطلب؟

خیانت در امانت نه، خیانت در خیانت بود
اگر چه مرگ، آخر ضرب خواهد شد در این مضرب

۸۷/۷/۲۱

مریم جعفری آذرمانی

وقتی نفس را می‌کشم حتما هوایم هست
نقّاشِ هستی هستم و هستم که جایم هست

قلبم اگر، روحم اگر آتش گرفت امّا
در فرصتی خاکستری، سلول‌هایم هست

پایینِ آن جا که شما هستید جایی نیست
بالای این جایی که من هستم خدایم هست

تا مدّعی باشید تا افسرده من باشم
عمری دعا کردید امّا ادّعایم هست

دیر آمدید و زود می‌خواهید برگردید
ای آشنایان، دشمنِ دیر آشنایم هست

یادِ حسینِ منزوی بی‌وقفه می‌گوید
فریاد را تمرین کنم وقتی صدایم هست

۸۷/۷/۲۵

-پس دید و باورش هم کرد... من با دو چشمِ ناباور
هرگز ندیدمش خورشید، روزی در آید از این ور

با سایه‌های چشمک زن، روشن نمی‌شود چشمی
بس کن ستاره‌هایت را، ای شب تمام شو دیگر

امّا خلافِ حاشایت، کارم فقط تماشا بود
از بس که صورتم چین خورد آیینه‌ام شکست آخر

تا روز شادمانی‌ها، غم، سنگواره‌ام کرده‌ست
خط‌های استخوان‌هایم حک می‌شود بر این بستر

با این‌که آرزویی نیست تنها برای سرگرمی
خطّ امیدهایم را آغاز می‌کنم از سر

۸۷/۷/۲۷

مردِ خیابان، در زمستان، گرمِ مردن بود
آن‌سوتر از او گربه‌ای مشغولِ خوردن بود

او پهلوانْ سهرابِ دیروز است و باز امشب
کارش پتو را دور بازوها فشردن بود

یک سکّه در دستم مردّد مانده بود امّا
او هم نگاهش خسته‌تر از غبطه خوردن بود

گفتم خدا را شکر... تا یک گام بردارم
دیدم زنی در انتظار تن سپردن بود

هی رفتم و هی رفتم و هی... با دو چشمم باز
تقدیر را دیدم که سرگرمِ شمردن بود

بر صحنه‌ی شهر این نمایش، زنده بود امّا
آسان‌ترین کاری که می‌شد کرد مردن بود

۸۷/۸/۳

باید به گریه شعر بگویم پس ابر پاره پاره‌ی من کو؟
نوری نمانده تا بنویسم ای آسمان، ستاره‌ی من کو؟

نه، باز می‌نویسم از امشب، از روز روشنی که دروغ است
دردم شبیه درد کسی نیست ای شعر، استعاره‌ی من کو؟

تنهایی‌ام از آینه پر شد باور کنم که دست خودم نیست
مشتم گره شده‌ست به دیوار، انگشت‌ها! اشاره‌ی من کو؟

نقّاشم و به صفحه‌ی بودن، هی درد می‌کشم که ببینی
آتش شد اصطکاکِ کشیدن، می‌سوزم و... دوباره‌ی من کو؟

۸۷/۸/۳

جهان ویران نخواهد شد امیدی نیست
اگر ویران ببینی آن‌چه دیدی نیست

که مثل روز، روشن بود تاریکی
فریبش را نخور شعرِ سپیدی نیست

تحمّل کن محالِ احتمالش را
که در تشدیدِ غم، دردِ شدیدی نیست

همان مرگی که ما را می‌کُشد هر روز
شهادت می‌دهد دیگر شهیدی نیست

درون قفل غفلت هرز می‌چرخد
بخوابید آی بیداران، کلیدی نیست

۸۷/۸/۳

سری از دار آویزان، زبانش را در آورده‌ست
چه حرفی داشت با مردن که... جانش را در آورده‌ست

زنی محو تماشا، عکس فرزندش در آغوشش
که چندی پیش، مغزِ استخوانش را در آورده‌ست

خلافی کرده آیا مردِ زندانبان که یک عمر است
خلافِ دیگران هر روز، نانش را در آورده‌ست

چه دارد ابر زخمی تا ببارد پیش چشم او
که با یک اشک، کفرِ آسمانش را در آورده‌ست

زنان آبستنِ عشقند، دردی مشترک دارند
جنینی که... دمارِ مادرانش را در آورده‌ست

۸۷/۸/۷

بایستیم اگر جشن سایه‌ها این جاست
بدون آن‌که ببینیم تیرگی پیداست

دو چشم کور پدر بین راه جا مانده
کنارمان احدی نیست جز کسی که خداست

اگر به حکم طبیعت همیشه پایینیم
اگر به حکم حقیقت همیشه آن بالاست

دهان کوچک ما فرصت دروغ نداشت
که عاقلانه بگوییم زندگی زیباست

به بچه‌های خودش خو نمی‌کند هرگز
زنِ طلسم شده، اسم کوچکش دنیاست

۸۷/۸/۱۰

دیوارها با موش‌هاشان گفتگو کردند
درباره‌ی ما هر چه را دیدند رو کردند

ما قاب عکسی بی‌رمق بودیم و افتادیم
از بس که بی‌رحمانه ما را جستجو کردند

پس راست می‌گفتند جایی را نمی‌بینند
میخی که در چشم چپ مردان فرو کردند

زن‌ها فقط مادر نبودند و نمی‌شد دید
صدها جنین کشتند و حفظ آبرو کردند

سرهایمان هم پر شد از خاکستری مسموم
باید نمی‌کردند امّا مو به مو کردند

۸۷/۸/۱۱

پس زندگی هر روز حرفی تازه‌تر دارد
حرفی که حتا مرگ هم از آن خبر دارد

گاهی که حرف دیگری ناراحتم کرده‌ست...
دیدم که شعرم حرف تازه، بیشتر دارد

برنامه‌ای در پیش رو دارم که با اجراش
شاید بمیرد مرگ و از من دست بردارد

شاعر شدم تا با خودم درمان کنم خود را
داروی من شعر است و در من خوب اثر دارد

هر شعر را باید که تا آخر بخوانیدش
تاریخِ هر یک، داستانی پشت سر دارد

۸۷/۸/۱۲

چگونه باز بمیرم؟ که بس نمی‌بیند
اگر هنوز ندیده‌ست پس نمی‌بیند

کدورتی‌ست خصوصی میان آینه‌ام
چنان زلال که غیر از نفس نمی‌بیند

نقاب تازه‌تری را به آبرو زده‌ام
که چشم‌های مرا هیچ‌کس نمی‌بیند

«ببین در آینه‌ی جام نقش‌بندی غیب»
سعادت است که در دسترس نمی‌بیند

از آسمان به زمین رشته رشته خون جاری‌ست
پرنده، دنیا را جز قفس نمی‌بیند

۸۷/۸/۱۳

بخند مثل عروسک اگر چه زیبا نیست
بخند آینه‌ی من! غمِ تماشا نیست

در آمدش که فقط خرج یک نقاب شده‌ست
برای دلقکِ من قلّکی مهیا نیست

خدا کجاست که باید ببینمش حتما
که در تمامِ زمین گشته‌ایم و پیدا نیست

در این نمایش اگر کار را بگردانم
تمام منظره از هر طرف بیابانی‌ست

ببین چه خوب پر از شن شده‌ست دور و برت
در ازدحامِ تماشاگران‌مان جا نیست

بنوش تشنگی‌ات را و گریه را بس کن
کسی که منتظر قطره است دریا نیست

۸۷/۸/۱۸

با چشم‌های بسته می‌بینم نمی‌بیند
آیینه‌ام عکس خودش را هم نمی‌بیند

پس هرکسی با پلک خسته، خواب دنیا را
می‌بیند و... می‌بیند و... کم کم نمی‌بیند

هر چیز بار اولش خوب است با این وصف
ابلیس، دیگر در زمین آدم نمی‌بیند

با این‌که صدها چشم پنهان کرده‌ام در خود
تا چشم‌ها را واکنم مریم نمی‌بیند

۸۷/۸/۱۸

شکاف سنگ، دهانی به سمت باران بود
اگر چه یک‌سره از تشنگی پشیمان بود

چه قطره‌ها که به دریا کشیده طالع‌شان
فقط به بَرْکَتِ سنگی که سخت گریان بود

به قلب سنگ تو، از بودنم پشیمانم
اگر که این‌همه تنها برای انسان بود

بیا که سنگ بنوشیم جای هر قطره
به جای باران، ای کاش سنگ‌باران بود

۸۷/۸/۲۰

اگر چه قدرتم از انتقام بیشتر است
مرام کینه‌ام از لطفِ عام بیشتر است

نگو که سینِ حسادت ندیده‌ام در دوست
که من شنیدم و در هر سلام بیشتر است

کلوخ و آینه صاحب‌نظر شدند ولی
در این مناظره نقش کدام بیشتر است؟

کسی که گور دهان را گشوده، می‌گوید
که در سکوت، نفوذِ کلام بیشتر است

صدا نباش که نفعی به من رسانده سکوت
که قابلیّتِ آن از مقام بیشتر است

۸۷/۸/۲۰

پایین‌تر از بالا نشسته روبه‌روی در
رویش به در، چشمش به دیواری‌ست روشن‌تر

یک خطِّ نور افتاده بر تاریکیِ کاغذ
خطّی که پنهان مانده از چشمان بازیگر

این نورپردازی مناسب با روایت نیست
امّا چه باید کرد با خورشید کور و کر

من کارگردان توام پس خوب بازی کن
یک نقطه از حرف دروغ افتاده در باور

با تکه‌ی تاریکی از شب نور می‌دادند
بازیگران دیگری در صحنه‌ای دیگر

۸۷/۹/۲۳

نه! جایگاه من اینجا نبوده است جهان!
تو شاهدی که چه دلگیرم از زمین و زمان

خبر منم که به جایی نمی‌رسد هرگز
اگر منم که به جایی نمی‌رسند اینان

زمین زمینه‌ی دون‌پروری‌ست می‌دانی
زمان زمانه‌ی افسانه‌باوری‌ست بدان

چقدر خوب که دیگر نمی‌شود گریید
چقدر غم که فقط له شده‌ست زیر زبان

طنین خنده‌ام افتاده است در تن آب
ولی به ذات خودش گریه می‌کند باران

۸۷/۹/۲۷

دیدم که رد شدند ولی او ندیده است
وقتی حواسِ پنجره‌ی من پریده است

اعصاب دست راست من درد می‌کند
حالا که وقت تندْ نوشتن رسیده است

تاریخ، متنم است که آماده می‌کنم
کاغذ تمام فاجعه‌ها را شنیده است

شاعرِ منم که دادِ مدادم در آمده
تیغِ تراش، حافظه‌ام را بریده است

جز یک اتاقِ یک نفره، هیچ جا نماند
دیوانه‌ای تمام جهان را خریده است

۸۷/۹/۲۷

مداد اگر چه فقط کار می‌دهد دستم
ولی میان من و او، منم که نشکستم

صدای جیغ تراشش کلافه‌ام کرده
ولی هنوز غزل می‌نویسم و هستم

غزل تویی که فقط ایستاده باید گفت
همیشه شاهد من بوده‌ای که ننشستم

جوان‌تر از منی ای مادرم غزل! هر چند
که پیر بودی وقتی که نطفه می‌بستم

۸۷/۹/۳۰

در جایگاه اصلیِ انسان نشسته اَست
چشمی که در برابر باران نشسته است

کی قطره‌های سوخته آرام می‌شوند؟
هرگز ندیده‌ایم که طوفان نشسته است

عقلِ علف به قدّ درختان نمی‌رسد
هرچند در میان درختان نشسته است

خشکی که جرم قابل بخشایشی نبود
دریا اگر به ساحلِ جبران نشسته است

بهتر که صادقانه گداپروری کنیم
تا میزبان به سفره‌ی مهمان نشسته است

۸۷/۱۰/۶

قدر غرورم را نمی‌دانی از قدرتم این بس که انسانم
هرگز نیندیشی که هر جا هست هرگز نیندیشی فراوانم

با چشم‌هایم شعر می‌گویم اما تو را هرگز نمی‌بینند
حتا تو هم من را نمی‌بینی مثل عصب در پوست پنهانم

در روستای پیر اجدادم شب‌زنده‌دارم مثل یک فانوس
تمرین مردن می‌کنم هر شب، از خودکشی چیزی نمی‌دانم

در خواب می‌بینم دیارم را، اما فقط خواب است و من بیدار
حتماً به زودی کشف خواهم کرد شاید به این خاطر هراسانم

باور کنم یا نه، همین جاهاست حتا اگر در خود کمین کرده
یک نقشه در می‌آورم از پوست، تصویرِ در آیینه؛ ایرانم

۸۷/۱۰/۷

به نام شعر در این نامه نام مریم نیست
که جمله جمله‌ی زخم است و نقطه‌ها کم نیست

وخامتِ من و زخمم به دردِ ضجه نخورْد
چه زجر می‌کشم از این که غم فراهم نیست

چگونه زار نخندم به قحطیِ کلمه؟
هر آن‌چه نیز که در سر نوشته بودم نیست

که هر چه خط بکشم روی خاطرات بدم،
درخت حافظه‌ام منظری منظم نیست

اگر دوباره به دنیا بیاورم خود را
دوباره شعر نگویم که شعر، مرهم نیست

۸۷/۱۱/۲

اگرچه درد تو هر جا رسیده دست به دست
ولی هنوز کنار تو دردِ دیگر هست

چطور تاب بیارد چهار دیوارت
هزار بار اگر زیر بار سقف شکست

دهانِ وا شده از بس که خسته جیغ کشید
به یاد حنجره افتاد و در سکوت نشست

دوای فلسفه، آرامشی نخواهد داد
به شاعری که به شعر خودش دچار شده‌ست

۸۷/۱۱/۹

مریم جعفری آذرمانی

برای نشر حقیقت هوا رسانا نیست
که قصه قصه‌ی نشنیدن است و حاشا نیست

به سر نوشته که تا پای مرگ بنویسد
اگرچه در سر شاعر امید فردا نیست

در این اتاق که ساعت فقط دوازده است
میان عقربه‌ها فرصت مدارا نیست

نمی‌شود که بخواهم هر آنچه می‌خواهید
درون حسرتِ من، قدرتِ تقاضا نیست

چه زیرکانه بلند است این سکوت عمیق
صدای من به کسی می‌رسد که این‌جا نیست

۸۷/۱۱/۹

هم کسی صادقانه مادر نیست، هم نزاییده مادرند همه
چه بگویم به بچه‌های خودم؟ که عزیزانه دخترند همه

آسمان بیکرانه‌تر شده اَست، ابرها از زمین سیاه‌ترند
گرچه شلاق می‌زند باران، این کبودان کبوترند همه

خاک، پر کرده اَست بینی را، بوی فریاد را نمی‌شنود
حنجره! لال شو، که در کابوس، لاجرم گوش‌ها کرند همه

گور جای نفس کشیدن نیست، دستم از خاک می‌زند بیرون
دیگرانی که شاعرند منم، شاعرانی که دیگرند همه

۸۷/۱۱/۲۸

چرا؟ چون سخت می‌ترسم اگر تکرار خواهد شد
مراقب باش آیینه! که شب، بیدار خواهد شد

صدای او که با ماهش به من خندید و پنهان شد
نمی‌شد ماندنی باشد ولی این بار خواهد شد

به غیر از رو به رو چیزی ندیدم در مدار خود
اگر یک لحظه برگردم تنم دیوار خواهد شد

ببین منظومه‌ی شمسی‌ست هر شعری که می‌گویم
به جز من هر چه دیدی بعد از این انکار خواهد شد

محال است این که آرامش بگیرم من که خورشیدم
اگر خود را نسوزانم جهانم تار خواهد شد

۸۷/۱۲/۱

## ۶۸ ثانیه به اجرای این اپرا مانده است

برای شیما شاهسواران احمدی

شاعری آسان نبوده است، با کلماتی که می‌بَری
جز من و تو هیچ‌کس نگفت: شعر، زبانی‌ست مادری

یک نفر از ما جلوتر است او که درونِ من و تو اَست
من فقط از خود عقب‌ترم تو فقط از خود عقب‌تری

مسئله‌ای نیست غیرِ زخم، آن‌چه تو بر بوم می‌کشی
پس نخراشی به ناخنت، پرده‌ی نقاش می‌دری

آن‌چه به دست من آمده دیگری از دست داده است
باز هم از دست می‌دهم تا برسد دست دیگری

از تن من رد نمی‌شود روح غریبی که در من است
فرصت بی‌تن شدن کجاست؟ خم شدم از این تناوری

حدس بزن کو حقیقتی تا بنویسم برای تو
فصلِ دروغ است راستگو! مصلحت است این‌که بگذری

مسند پیغمبرانگی گرچه به زن‌ها نمی‌رسد
سیرت آیینه را ببین تا به خود ایمان بیاوری

داشتم اندازه می‌شدم در دو وجب خاکِ یخ زده
زندگی اما نمی‌گذاشت تا بروم جای بهتری

یاد تو افتادم از خودم گرچه نیازی به گوش نیست
خواهر من باش و گوش کن خسته‌ام از نابرادری

۸۷/۱۲/۹

ـ کجا؟ ـ ...تا رسیدم گلوگاه کوهی که انسان ندارد
ـ چرا؟ ـ ساده بودم نفهمیدم آن قلّه باران ندارد

عرب فارسی را بلد بود و می‌گفت: «صعب‌العبور است»
ولی رد شدم بس که گوشم به بیگانه ایمان ندارد

ـ چه پوشیده بودی؟ ـ صدا را، صدای خودم را، خودم را
فقط درّه درّه به خود می‌رسیدم که پایان ندارد

به گرمی چه می‌شد بگویم؟ به خورشید گفتم نتابد
و تابید و... نفرین به کوهی که سالش زمستان ندارد

اگر هم نمردم فقط قصد کردم که بیدار باشم
به جایی رسیدم که ترسیدن از مرگ، امکان ندارد

۸۷/۱۲/۱۳

چه شهر کوری! چه می‌شود دید جز کبودی؟
که روی چشمان مردمش عینکی‌ست دودی

سریع پنهان کنید خود را زنان زیبا!
که بلکه این مردها نمیرند از حسودی

کجاست سقفی که می‌شود بی‌بهانه خوابید
مگر در آغوش خود بخوابیم تا حدودی

به ناخودآگاه گفته بودم تو را نبیند
اگرچه دیر است عاشقت می‌شوم به زودی

پرستشم گم شده‌ست در کثرتِ دعاها
خدای من کاش دستِ کم تو... یکی نبودی

۸۸/۱/۸

من چه گفتم به دختر که ترسید؟ ساعت خواب‌ها را عوض کرد
خواستم تا جوابی بگوید با سکوتش صدا را عوض کرد

خوبی‌ات بیشتر از بدی بود، هی به خود بد نکن آخرش چه؟
سادگی جز تو حرفی ندارد تو نبودی، کجا را عوض کرد؟

آن‌همه شعر حالا کجایند؟ باز باید به دنیا بیایند
تا به خود نقشِ مادر گرفتم کارگردان نما را عوض کرد

ـ آرزو کن که دردی نباشد... ـ درد من آرزو کردنم بود
فلسفه ذهن زیبای من شد جای قانون، شفا را عوض کرد

شعر باید بمیرد نه شاعر، مریم! الله اکبر، خدایی؟
روی انگشت جای قلم ماند، دستِ نفرین، دعا را عوض کرد

۸۸/۱/۱۹

شاید این شعری که می‌گویم کمی هم مستند باشد
صحنه‌هایی زنده از متنی که اجرا می‌شود باشد

ای همیشه در کنارم! هر کجایی رفته‌ام بی‌تو
دیده‌ام چشمی که مشتاقانه مشغول رصد باشد

من که هر لبخندِ مصنوعی و اکراهِ طبیعی را
دوستی نامیده‌ام حتا اگر اسمش حسد باشد

هی پس و پیشم کنید این جا ولی حتا ممیّز هم
می‌گذارد گاه‌گاهی صفر هم جایی عدد باشد

من بیفتم باز هم پا می‌شوم اما امیدی نیست
او که پا در کفش من کرده‌ست رفتن را بلد باشد

شاعرانِ دوست! ممنونم تحمل می‌کنید امّا
این غزل باید برای عده‌ای هم گوشزد باشد

۸۸/۱/۲۰

شبیهِ برگی که زیر باران به جز درختش کسی ندارد
عجیب چسبیده‌ام به شعرم ولی صدایش نمی‌گذارد

مسائلی هست مثل تنهایی‌ام که دیگر نمی‌شود گفت
مداد، خیس است و می‌نویسم بگو به باران فقط نبارد

ولی ورق‌های خسته‌ام را بدون خواندن خمیر کردند
درون ماشینِ «جعبه‌سازی» که شعرها را نمی‌شمارد

چه بد که جایی برای ماندن نمانده جز یک اتاقِ بی‌سقف
به گوش دیوار خوانده بودم: دوباره طاقت اگر بیارد...

۸۸/۱/۲۴

با نمای شطرنجی، آسمان‌خراش این‌جاست
رخ نمی‌دهد فرصت، نرخِ خودکشی بالاست

می‌شود سبک باشم مثل قطره‌ای باران
تا بیفتم آن پایین، فرشِ عابرانِ دریاست

بهتر است برگردم بلکه طول موجم را
پله پله بشمارم، پا به پا کنم، فرداست

روزهای بی‌تکرار! از گذشته برگردید
بعدتان به جز شادی، هر چه دیدم از حالاست

حس نمی‌کنم مرگم آن‌قَدَر مهم باشد
گر چه تیتر خواهد شد: شاعری جوان می‌خواست:

پاره پاره‌ی خود را در ملافه بُگْذارد
در لباسِ مردن هم، رنگِ زندگی پیداست

۸۸/۲/۶

...این‌که فرقی ندارد بدی را، کرده بودید یا کرده بودم
این‌که کاری نمانده‌ست دیگر، بس که هر کار را کرده بودم

اعتبارِ دروغین‌تان را، راست کردید و گفتید و خفتید
حرفِ حقم دروغین اگر بود، اقتباس از شما کرده بودم

رو به بالا و بالای من: من، رو به پایین و پایین شمایید
چون به خود اقتدا کرده بودید چون به خود اقتدا کرده بودم

کهنه هستید اما عجیب است درد من با شما تازه‌تر شد
پیش از آن هم به داروی شعرم، دردتان را دوا کرده بودم

گرچه در جان آیینه‌هاتان، جز پشیمانتان هیچ‌کس نیست
ای به نفرینِ من خو بِگیران! من شما را دعا کرده بودم

۸۸/۲/۲۰

گوش کن اگر تحمّلت، از دو قطره بیشتر شده‌ست
چشم من! دوباره گریه کن فصلِ دیگرِ خطر شده‌ست

پس سلام، نفرتِ عزیز! شاعرانِ قهوه‌خانه‌ها،
گرم شرح دادنِ تواَند، حرفِ عِشق، مختصر شده‌ست

در من است و گریه می‌کند، از حضورِ قلبِ آینه
شعر تازه‌ای نگفته‌ام، بس که آه، شعله‌ور شده‌ست

تا مگر نخوانَدَش کسی، موریانه خورده شعر را
حرف دیگری نمانده جز: شاعری که معتبر شده‌ست

۸۸/۲/۲۰

فکر می‌کردم که آزاد است شهرِ بی‌قفس
باز دیدم هیچ باقی نیست حتا یک نفس

ای درخت خسته! پنهان شو، که خورشیدِ کبود
هرچه را دیده‌ست خواهد سوخت حتا خار و خس

پاره‌های سقفِ شهر از استخوان‌های من است
این که خون می‌بارد از ابر اتفاقی نیست پس

ای تبر! این شاخه‌های خشک، از خود، راضی‌اند
رحم کن، یک ثانیه مانده‌ست تا فصلِ هرس

بندِ آزادی کجا از دست‌مان وا می‌شود؟
هی سپس، بعد از سپس، بعد از سپس، بعد از سپس...

۸۸/۳/۸

بریده‌اند و... اگر وقتِ دوختن برسد
شکافِ روح من این بار، تا کفن برسد

ولی نشد که بگویم چقدر لاغر بود
همان تنی که نمی‌شد به پیرهن برسد

چه حقّی اَست در این طاقتی که تحقیقا
به مردها نرسیده‌ست اگر به زن برسد

روان‌شناسیِ خطّم به نقطه‌ای نرسید
که دیگری بتواند به شعرِ من برسد

۸۸/۳/۱۰

در جهانی که غیر از این‌جا نیست
دیدم و چاره جز تماشا نیست

در مجازم حقیقتی پیداست
که از آیینه‌ام مجزّا نیست

دل‌خوشم با صدای همراهم
با همان هیچ‌کس که تنها نیست[1]

اس‌ام‌اس‌های اضطراب‌آلود
که در آن لحنِ بوسه پیدا نیست

عشق من! بی‌گذشته عاشق باش
آن‌چه امروز هست فردا نیست

می‌روم پا به ماه بُگذارم
در زمین ای جنین من! جا نیست

۸۸/۳/۱۴

---

۱. اشاره به یکی از تبلیغ‌های تلفن همراه با این جمله: «هیچ‌کس تنها نیست»

شعور بیشتر از این؟ که در برابر دریا
شمرده‌ام همه‌ی قطره‌های تشنگی‌ام را

چگونه می‌شود از صخره‌های خسته بپرسم
برای ساحل زخمی چه کرده‌اند صدف‌ها

چه اتفاق بدی بود مرگِ ماهیِ تشنه
فقط دو قطره بَسَش بود از تمامیِ دریا

چه بشنوم که بگویم از آسمانِ پُر از ابر
صدای بال پرنده، نمی‌گذارد از این‌جا

غرور اشک به جایی رسیده اَست که باید
به رودهای نخشکیده فرصتی بدهم تا...

۸۸/۳/۱۷

دیگر چه می‌خواهد از آوار؟ دستی که هر جایی کشیده‌ست
در شهر، چیزی نیست جز باد، باران صدایی ناشنیده‌ست

دندان که کارش شد دریدن، از حلق، بوی جیغ نشنید
تا من به خنده خو بگیرم، شیون به شیوایی رسیده‌ست

فردا کجا مانده‌ست ای صبح! تا پا شوم از خوابِ دیروز،
باید بدانم خط آتش، پای درختان را بریده‌ست

دیدم ولی انکار کردم باور نکردن اتفاقی‌ست
هر چند این‌جا هیچ چشمی، هرگز حقیقت را ندیده‌ست

۸۸/۳/۱۹

به هوش باش که آتش هوا عوض کرده‌ست
بگو به باد که ابلیس جا عوض کرده‌ست

چگونه گریه کند با دو چشم مصنوعی
نقابِ دائمی‌اش چهره را عوض کرده‌ست

مدارِ معتبری نیست در مسیر زمین
که نقطه‌ای‌ست که تنها فضا عوض کرده‌ست

به استفاده‌ی بیگانه می‌رسد نفرت
اگرچه حال مرا آشنا عوض کرده‌ست

جهان خراب شود باز دوستت دارم
که عشق، فاجعه را بارها عوض کرده‌ست

خداپرستیِ من از غرور بیشتر است
منم که آینه را با خدا عوض کرده‌ست

۸۸/۳/۲۲

نور، از جان شب چه می‌خواهد؟ که قدم در قدم حضورش را
به رخِ شب کشیده اَست به زور، تا منظّم کند عبورش را

وقتی از اضطراب می‌گذری روی پل‌ها کمی توقّف کن
به تماشای ارتفاع بِایست، خودکشی باز کرده تورش را

در تمدّن نمی‌شود خوابید بوقِ ماشین، صدای انسان است
که به بیداری‌اش طلسم شده، تا نبیند دو چشم کورش را

واقعیت چه کرده با حسّش؟ که به شعری نمی‌رسد هرگز
شاعرِ شهرِ ساختار زده، منطقش می‌کشد شعورش را

۸۸/۳/۲۶

از همین شاعر منتشر شده است:

- سمفونیِ روایتِ قفل‌شده
- پیانو
- هفت
- زخمه

فصل پنجم

ISBN:978-600-5504-56-9

9786005504569

قیمت: ۲۷۰۰ تومان